

ازدواج مادر با پسر



وقتی که امام (علیه السلام) به کوفه رسید، جوانی از اصحابش رغبت به نکاح کرد تا زنی را تزویج نماید. روزی آن حضرت، نماز صبح را گزارده، به یک فرمود: برو به فلان موضع که آنجا مسجدی است و بر یک جانب آن مسجد، خانه ای است که مرد و زنی در آنجا صدا بلند کرده اند، هر دو را نزد من بیاور.

آن مرد رفته، زن و مرد را به نزد حضرت آورد، حضرت فرمود: امشب نزاع شما به درازا کشید؟ جوان گفت: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! من این زن

را خواستم و تزویج کردم، چون شب زفاف شد در خلوت در نفس خود نفرتی از او مانع نزدیکی شد، و اگر توانایی داشتیم در شب، او را بیرون می کردم، پس او غضبناک شد و میان ما درگیری شد تا این وقت که مأمور شما ما را به حضور شما دعوت کرد.

حضرت به حضار مجلس گفت: بعضی سخنان را نتوان در میان عموم گفت لذا شما بیرون روید. وقتی همه رفتند حضرت به آن زن گفت، این جوان را می شناسی؟ گفت: نه، یا امیرالمؤمنین!

حضرت امیر فرمود: اگر من خبر دهم چنان چه او را بشناسی، منکر نمی شوی؟ گفت: نه، یا امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرمود: تو دختر فلان کس نیستی؟ گفت: بلی، فرمود: تو را پس عمویی نبود که به هم میل و رغبت داشتید؟ گفت: بلی؛ فرمود: پدر تو، تو را از او منع نمی کرد و او را از نزد خود اخراج نکرد؟ گفت آری؛ فرمود: فلان شب به خاطر کاری بیرون رفتی، و پسر عمویت به اکراه با تو نزدیکی کرد و تو از او حامله شدی و پنهان از مادرت می داشتی و عاقبت مادرت اطلاع یافت، از پدرت پنهان می داشتید، و چون وضع حمل تو نزدیک شد مادر، تو را در شب از خانه بیرون برد، و تو در فلان جا وضع حمل نمودی و آن کودک را که متولد شد در جامه ای پیچیده و در خارج دیوار در جایی که قضای حاجت می کردند گذاشتید، سگی آمد او را ببویید و تو ترسیدی که سگ او را بخورد، سنگی انداختی و بر سر آن طفل آمد و شکست، و تو ترسیدی که سگ او را بخورد، سنگی انداختی و بر سر آن طفل آمد و شکست، و تو و مادرت بر سر کودک رفتید و مادرت از جامه خود پارچه ای جدا کرد و سر او را بست، بعد از آن، او را گذاشتید و راه خود گرفتید و دیگر ندانستید که حال او چه شد.

دختر چون اینها را از آن حضرت شنید ساکت شد. حضرت فرمود: به حق سخن گو، دختر گفت: بلی؛ قسم به خدا یا امیرالمؤمنین (علیه السلام) که این کار را غیر از من و مادرم کسی نمی دانست؛ حضرت فرمود: خداوند ذوالجلال، مرا بر این کار مطلع ساخت و بعد فرمود: چون شما او را گذاشتید، در صبح آن شب بنو فلان آمدند او

را برده و تربیت کردند تا بزرگ شد و با اینها به کوفه آمد و آن کودک، این مرد است که تو را خواست تزویج کند.

اکنون پس تو است و به جوان گفت: سرت را بگشا چون گشود، اثر شکستگی بر سر او ظاهر بود؛ آنگاه فرمود: حق تعالی از آن چه بر او حرام بود نگاه داشت، فرزند خود را بگیر و برو که در میان شما ازدواج نیست.

نویسنده : رضا یزدانی کیا